



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

رفتم به سوی مصر و خریدم شِگری را
خود فاش بگو یوسفِ زرینِ کمری را

در شهر که دیدست چنین شهره بُتی را؟
در بر که کشیدست سهیل و قَمَری را؟

بنشانند به مُلکتِ مَلکی بندهء بد را
بخرید به گوهرِ کَرَمش بی‌گُهری^(۱) را

خِضِرِ خِضِران^(۲) است و ازو هیچ عجب نیست
کز چشمهء جان تازه کند^(۳) او جِگری را

از بهر زبردستی و دولتِ دِهی آمد
نی زیر و زبر کردنِ زیر و زبری را

شاید که نَحْسَبیم به شب چونکه نهانی
مه بوسه دهد هر شب اَنجُمِ شُمَری^(۴) را

آثار رساند دل و جان را به مؤثِّر^(۵)
حَمَّالِ دل و جان کند آن شه اثری را

اِکسیرِ خدایی است، بدان آمد کاینجا
هر لحظه زرِ سرخ کند او حَجَری را

جانهایِ چو عیسی به سویِ چرخ برانند
غم نیست اگر ره نبُود لاشه خری^(۶) را

هر چیز گُمان بُردم در عالم و این نی
کاین جاه و جلالست خدایی نظری را

سوزِ دلِ شاهانه خورشید ببايد
تا سُرمه گَشَد چشمِ عروسِ سَحری^(۷) را

ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی
کی آهویِ عاقل طلبد شیرِ نری را؟

بی عقل چو سایه پی ات ای دوست دوانیم
کان رویِ چو خورشیدِ تو نبُود دگری را

خورشید، همه روز بدان تیغ گزارد^(۸)
تا زخم زند هر طرفی بی‌سپری را

بر سینه نهد عقل، چنان دل شکنی را
در خانه گَشَد روح، چنان ره گذری را

دُر هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را
رُخ زر زند^(۹) از بهر چنین سیمِ بری^(۱۰) را

رو صاحبِ آن چشم شو ای خواجه چو ابرو
کاو راست کند چشمِ کژ کژنگری^(۱۱) را

ای پاک دلان با جز او عشق مبارزید
نتوان دل و جان دادن هر مختصری را

خاموش که او خود بگشدد^(۱۲) عاشقِ خود را
تا چند گشتی دامنِ هر بی‌هنری را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی
در درون حالی ببینی موسی و هارون خویش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱

تو مگو ما را بدان شه، بار^(۱۳) نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۱

تو نهی این جسم، تو آن دیده‌یی
 وارهی از جسم، گر جان دیده‌یی

آدمی دید است، باقی گوشت و پوست
 هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۱

عاشقِ حَقِّی و حَقِّ آن است کو
 چون بیاید، نبُود از تو تایی مو^(۱۴)

صد چو تو فانی‌ست پیشِ آن نَظَر
 عاشقی بر نَفِّی خود خواجه مگر؟

سایه‌یی و عاشقی بر آفتاب
 شَمْس آید، سایه لا گردد شِتَاب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۱

سایه حق بر سر بنده بود
 عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغامبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشد به بی‌جهاتت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۴

گر چو خورشید مرا تیغ زند^(۱۵)
من ز تیغش به سپر می‌نروم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰۳

خاریدن روستایی به تاریکی، شیر را به ظن آنکه گاو اوست

روستایی، گاو در آخر بیست
شیر، گاوش خورد، بر جایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو
گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر
پُشت و پهلو، گاه بالا، گاه زیر

گفت شیر: ار روشنی افزون شدی
زهره‌اش بدریدی و دل، خون شدی

این چنین گُستاخ زان می‌خاردم
کو درین شب، گاو می‌پنداردم

حق همی گوید که: ای مغرورِ کور
نه ز نامم پاره پاره گشت طُور؟*

از من ار کوه اُحد^(۱۶) واقف بُدی
چشمه چشمه از جَبَل^(۱۷) خون آمدی

از پدر، وز مادر این بشنیده‌یی
لاجرَم غافل درین پیچیده‌یی

گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی
بی‌نشان از لطف، چون هاتف شوی

*قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۴۳

« وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ ۗ قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلَكِنِ أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي ۗ فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ... »

« چون موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، گفت: ای پروردگار من، بنمای، تا در تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید. به آن کوه بنگر، اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را خرد کرد »

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۵

زُهره نی مر زُهره را تا دم زند
عقلِ کلُّش چون ببیند، کم زند

من چه گویم؟ که مرا در دوخته ست
دَمگَهَم را دَمگَه او سوخته ست

دودِ آن نارم دلیلِ من بر او
دور از آن شه باطلُ ما عَبْرُوا^(۱۸)

خود نباشد آفتابی را دلیل
جز که نور آفتاب مُسْتَطِیل^(۱۹)

سایه که بُود تا دلیلِ او بُود؟
این بَسَسْتَش که ذَلِیلِ او بُود

این جَلالَت در دلالت صادق است
جمله ادراکات، پس او سابق است

جمله ادراکات بر خرهای لنگ
او سوارِ باد، پَرّانِ چون خَدنگ

گر گریزد، کس نیابد گردِ شَه
ور گریزند، او بگردد پیش رَه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۳

سایه یزدان (۲۰) بود بنده خدا
مرده این عالم و زنده خدا

دامنِ او گیر زوتر بی‌گمان
تا رهی در دامنِ آخرزمان

کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ*۱ نقشِ اولیاست
کو دلیلِ نورِ خورشیدِ خداست

منظور از آیه کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ (« چگونه سایه اش را گسترد ») اینست که ولیّ
خدا مظهر کامل خداوند است. و آن سایه، یعنی آن ولیّ خدا دلیل بر نور
خداوند است. یعنی او راهنمای مردم به سوی خداوند است.

اندرین وادی مرو بی این دلیل
لا أُحِبُّ الافِلین*۲ گو چون خلیل

* ۱ قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۴۵، ۴۶

أَلَمْ تَرَ إِلَىٰ رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهُ سَاكِنًا ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَيْهِ دَلِيلًا
(۴۵)

آیا به [قدرت و حکمت] پروردگارت ننگریستی که چگونه سایه را امتداد داد و گستراند؟ و اگر می خواست آن را ساکن و ثابت می کرد، آن گاه خورشید را برای [شناختن] آن سایه، راهنما [ی انسان ها] قرار دادیم.

ثُمَّ قَبَضْنَاهُ إِلَيْنَا قَبْضًا يَسِيرًا (۴۶)

سپس آن را [با بلند شدن آفتاب] اندک اندک به سوی خود باز می گیریم.

* ۲ قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ

چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شونده‌گان را دوست ندارم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۷

روز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سُور و عُرس
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گُلو
در حسد ابلیس را باشد غُلو

کوز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صَعب‌تر در راه نیست
ای خنک آنکش حسد همراه نیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۸۹

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
می‌نمایند این چنین رنگین به ما

چون نماند شیشه‌های رنگ‌رنگ
نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را
تا چو شیشه بشکند نبود عمی

قانعی با دانش آموخته
در چراغ غیر، چشم افروخته

او چراغ خویش بر باید که تا
 تو بدانی مستعیری^(۳۱) نیفتا^(۳۲)

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۹۵

دیده حسی زبونِ آفتاب
 دیده ربّانی جو و بیاب

تا زبون گردد به پیشِ آن نظر
 شَعَشَعَاتِ^(۳۳) آفتابِ با شَرَرِ^(۳۴)

کآن نظر نوری و این ناری بُود
 نار، پیشِ نور، بس تاری بُود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۱۳

چشمِ نیکو شد دوائِ چشمِ بد
 چشمِ بد را لا کند زیر لگد

قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۷۶

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ

چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو

شد، گفت: فرو شونندگان را دوست ندارم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۷

زانکه عشقِ مُردگان، پاینده نیست
زانکه مُرده سویِ ما آئنده نیست

عشقِ زنده در روان و در بَصَر^(۲۵)
هر دَمی باشد ز غُنچه تازه‌تر

عشقِ آن زنده گُزین کو باقی است
کز شرابِ جانفزایتِ ساقی است

عشقِ آن بگُزین که جمله انبیا
یافتند از عشقِ او کار و کیا^(۲۶)

تو مگو ما را بدان شه، بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۶۵

بتی داری در این پرده، بتی زیبا ولی مُرده
مکش اندر برش چندین که سرد و زَمهریرست^(۲۷) او

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۱

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش
صد شکایت می‌کند از رنجِ خویش

حق همی گوید که: آخر رنج و درد
مر تو را لابه^(۲۸) کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت^(۲۹) زند
از درِ ما، دور و مَطرودت^(۳۰) کند

در حقیقت هر عدو داروی توست
کیمیا و نافع و دلجوی توست

که ازو اندر گریزی در خَلا^(۳۱)
اِسْتِعَانَت^(۳۲) جویی از لطفِ خدا

در حقیقت دوستانت دشمن‌اند*
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

* قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۶۷

الْأَخْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ

در آن روز (رستاخیز) دوستان، دشمن یکدیگرند مگر پرواپیشگان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۳

چون به آخر، فرد خواهم ماندن*
خو نباید کرد با هر مرد و زن

رو بخوام کرد آخر در لَحَد (۳۳)
آن به آید که کنم خو با اَحَد

چو زَنخ (۳۴) را بست خواهند ای صنم
آن به آید که زَنخ کمتر زَنم

ای به زَرَبْت و کمر آموخته
آخستت جامه نادرخته

رو به خاک آریم کز وی رُسته‌ایم
دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم؟

* قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۹۴

« وَلَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَىٰ كَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ... »

« هرآینه، تنها تنها، آن سان که در آغاز شما را بیافریدیم... »

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۲

سوی لطفِ بی وفایان هین مرو
کان پُلِ ویران بُود، نیکو شنو

گر قَدَم را جاهلی بر وی زند
بشکند پل، و آن قدم را بشکند

هر کجا لشکر شکسته میشود
از دو سه سُسْتِ مُخَنَّثِ (۳۵) می بُود

در صف آید با سلاح، او مردوار
دل برو بنهند کاینک یارِ غار (۳۶)

رُو بگرداند چو بیند زخم ها
رفتین او بشکند پشتِ تو را

این درازست و فراوان می شود
و آنچه مقصودست پنهان می شود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هرچه از وی شاد گردی در جهان
از فراقِ او بیندیش آن زمان

ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد
آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه
پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

- (۱) بی‌گهر: من ذهنی، بد اصل، بد نژاد
- (۲) خضرِ خضیران: خضر کسانی که چون خضرند.
- (۳) تازه کردن: شاداب کردن، شادی بخشیدن
- (۴) آنجم شمر: آن که خوابش نبرد و ستارگان را بشمارد.
- (۵) آثار رساندن: یعنی از اثر می توان به موثر پی برد.
- (۶) لاشه خر: کنایه از تن
- (۷) عروس سحر: مجازاً سپیده دم
- (۸) تیغ گزاردن: تابانیدن اشعه خورشید
- (۹) زر زدن: کنایه از زرد شدن، نزار شدن
- (۱۰) سیم بر: سیمین بر، زیبا
- (۱۱) کژنگر: غلط بین، خلاف اندیش
- (۱۲) کشیدن: جذب کردن، جذب بخشیدن
- (۱۳) بار: رخصت و اجازه ورود و درآمدن پیش کسی
- (۱۴) تایی مو: تار مو
- (۱۵) تیغ زدن: شمشیر کشیدن، در اینجا یعنی پرتو افشاندن
- (۱۶) اُحد: نام کوهی در مدینه
- (۱۷) جَبَل: کوه
- (۱۸) باطل ما عبُرُوا: باطل و یاوه است
- (۱۹) آفتابِ مُسَنطیل: آفتاب عظیم، تابان و گسترده
- (۲۰) سایه یزدان: مرد کامل فانی در حق مانند سایه که از خود وجود ندارد و حرکت او تابع حرکت آفتاب است
- (۲۱) مستعیر: عاریه خواهنده
- (۲۲) فتا: جوان، جوانمرد، در اینجا به معنی مالک
- (۲۳) شَعَشَعَات: جمع شَعَشَعه به معنی پراکنده شدن نور
- (۲۴) شَرَر: پاره آتش که به هوا پرد
- (۲۵) بَصْر: بینایی
- (۲۶) کار و کیا: قدرت و سلطنت، توانایی و فرمانروایی

- (۲۷) زَمهریر: سرمای شدید
- (۲۸) لَابه: درخواست همراه با فروتنی، التماس، زاری
- (۲۹) کت: که تو را
- (۳۰) مَطروید: رانده شده، دورکرده شده
- (۳۱) خَلا: خلوت، خلوت گاه
- (۳۲) اِسْتِعاَنَت: یاری خواستن، یاری، کمک
- (۳۳) اَلْحَد: گور
- (۳۴) زَنخ: چانه
- (۳۵) مَخَنَّث: مردی که حالات و اطوار زنان را از خود بروز بدهد.
- (۳۶) یارِ غار: مجازاً رفیق یکرنگ و موافق